

خیلواکی

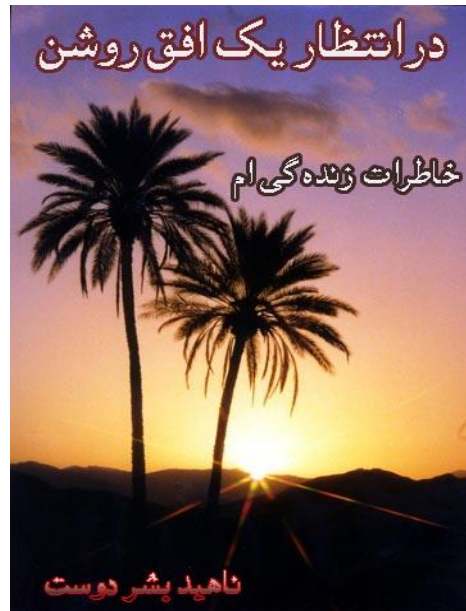


استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

سه شنبه ۲۸ جولای ۲۰۲۰

ناهید بشر دوست



## خاطرات زندگی یک زن افغان از میان خون، خاکستر و خیانت (۱)

... پدرم در مطبعه دولتی؛ بحیث حروفچین کار میکرد و وقتی شام ها از وظیفه میامد؛ برایمان اخبار میآورد. اولین کسی که اخبار را از نزد پدرم فراچنگ میآورد؛ من بودم وقتی اخبار را به دست میآوردم در گوشه پناه برده تصاویر آنرا می دیدم و متون آنرا هیچیگی کرده میخواندم، نمیدانم چرا اینقدر علاقمند اخبار بودم .

### قسمت دوم

یک روز پدرم از وظیفه برگشت، یک دانه بکس مکتب در بین آن چند عدد کتابچه و قلم قبل از اینکه اخبار را از جیبش بیرون کند، بکس را به دستم داد. خیلی خوشحال شدم؛ قلفک های بکس را گشودم در بین آن چند دانه کتابچه و قلم، با غرور تمام، بکس را گرفته در چهار اطراف خانه به قدم زدن پرداختم، فردای آن روز لباس سیاه مکتب

و جورابها هم برابم آورد. اما بوت نیاورد گفت خودت با مادرت برو بوت بخر که برابر پایت باشد. هر روز بی صبرانه منتظر بودم تا یک روز مادرم بگوید که بیا که برویم برایت بوت بخرم، سر انجام آن روز فرا رسید .

یک روز صبح که آفتاب با اشعه نیمرنگ از پس کوه ها سر بدر کرد و برفها در کنج و کنار اندک - اندک آب میشدند، مادرم با پدرم مشوره کردند که بازار میرود و برای مکتب اولاد ها یگان چیز خریداری میکند، پدرم پذیرفت و از جیبش چند عدد نوت دیگر را هم بدر کرده به مادرم داد همه ما آرزوی بازار رفتن با مادرم را داشتیم؛ دلها در سینه ها می تپید انتظار میکشیدیم که قرعه ذهن مادرم، بنام کدام ما اصابت میکند که همراهش روانه بازار شویم . آن روز مادرم مرا گفت که ترا میبرم که بوت برابر پایت بخرم... وقتی کار هایش را به اتمام رسانید هر دو روانه بازار شدیم، از ایستگاه حمام بی بی مهرو به ملی بس سوار شده تا چهارراهی پشتونستان رفتیم، آنجا از موتر پیاده شدیم و از عقب شفاخانه مرکزی گذشته پل تیمور شاهی را عبور کرده وارد کوچه مندوی شدیم، در آنجا ازدحام مردم بیش از حد بود، دست مادرم را محکم گرفته بودم تا در میان ازدحام گم نشوم. نزدیک دکانهای هندو ها رسیدیم، بوی زننده در فضا متراکم بود ؛ از چند کوچه تنگ بسوی شرق ره گشودیم من نمیدانستم که این راه به کجا می انجامد ؟ همه هوش و حواسم بطرف مادرم بود که در یکی از کوچه های تنگ مندوی که از آنجا بوی نخود گرم به مشام میرسید داخل شدیم. دیدم در دکانها زیر کرایبی های بزرگ آتش افروخته و نخود پز ها نخود می پزند در دکان دیگر جواری را در میان ریگها انداخته پله می پزند، از خوشحالی نزدیک بود پر و بال بکشم خیلی برابم لذت بخش بود؛ مادرم دید دستهایم خیلی سرد شده، نوت ده افغانیگی را از جیبش بدر کرده نخود گرم خرید، آنرا در جیب بالاپوشش انداخت من هم برای چند لحظه دستهایم را در جیبش فرو بردم تا گرم شدم. از آن کوچه برآمده راهی جاده میوند شدیم در گوشه آن جاده سرای بوت فروشی بود؛ دکانهای زیاد از بوتهای لیلای یکی کنار دیگر در داخل آن صف بسته بود، فروشندگان آن کندهاری ها بودند در دکان رفتیم اما بوت برابر پایم را نیافتیم شمار زیاد مردم از این دکان به آن دکان گشت و گزار داشتند؛ از بوی رنگ بوت خیلی خوشم میامد؛ دلم میشد که مادرم برای ساعتها در اینجا باشد چند دختر مکتب در دکانی که ما بودیم آمدند ؛ موزه ها را زیر و رو کردند.

صاحب دکان که لنگوته کلانی بر سر بسته بود، پیراهن و تنبان سفید بر تن داشت و واسکت سیاه در جانش بود، پس از آنکه دختران را خوب نگاه کرد، با صدای آرام بطرف پس خانه دکان اشاره کرده گفت: ((بنه بنه بوتان په پس خانه کی دی...))

دختران به پس خانه رفتند؛ من و مادرم هم راهی پس خانه شدیم، یک جوهره بوت چرمی قشنگی را در یافت کردیم؛ مادرم آنرا به پاهایم کرد، کمی کلان بود... مادرم گفت خیراست بیوش با جراب درست میشود. پول بوت را پرداخته از دکان برآمدیم از آنجا راهی کوچه کاه فروشی شدیم در دو طرف کوچه دکانهای گلیم فروشی بود در این دکانها گلیم های مختلف بافته شده علاوه بر گلیم، آثار نقاشی شده روی گلیم ها دستکولهای بافته شده خورجین ها، جای نماز های رنگین و قشنگ... این قالینها معمولا از پشم و پنبه ساخته و بافته میشود؛ این پشم ها و پنبه معمولا ابتدا رسیده شده به هون تبدیل میشود؛ بعد از آن در دستگاه های قالین و گلیم بافی انداخته شده و با استفاده

از کتلاکهای زیبا در بافتن آن مبادرت میورزند. در افغانستان معمولاً مردمان سمت شمال به بافتن آن دست دارند  
قالین مور سمت شمالی کشور ما در تمام جهان نامدارد .

از کوچه گلیم فروشی به جانب غرب کوچه تنگ دیگری خط کشیده که کسی آنرا کوچه علی رضا خان و کسی هم  
کوچه کاه فروشی مینامند، در آغاز این کوچه شماری از دکانها صف بسته اند که در آن شکنجه و چپلی کباب پخته  
میشود؛ دکانداران تبنگهای بزرگی را بالای چند دانه خشت گذاشته و زیر آن آتش افروخته اند. بوی خوشی در فضا  
به مشام میرسد؛ چند قدم پیشتر دکانهای است که در آنها شمار زیاد از پرندگان در میان قفس ها به آواز خوانی  
پرداخته اند. برایم از همه جذاب تر طوطی های بود که جسامت شان به اندازه یک مرغ بود؛ دلم میشد که یکی از  
آن طوطی ها را مادرم برایم بخرد. طوطی های سبز رنگ هم در کنار طوطی ها در قفس ها جا داشتند، احساس  
میشد که طوطی رام ترین پرنده هاست، اما موقعیکه دستم را بسوی یکی آنها بردم با نول ضخیمش محکم بر  
انگشتم کوبید. انگشتم را به دهنم گرفته اندک - اندک از آن کوچه که در سر و صدای پرنده ها و تماشای خر  
گوشها، مرغهای وحشی صحرایی ، مرغابی های رنگین، انواع مختلف قفسهای فروشی، دانه دانی و آب خورک  
پرندگان، تخم دانی پرنده گان، زنگ پاهای آنها اقسام مختلف گردنبندها برای سگها، دخلکهای سفالی برای فروش  
گذاشته شده بود، دور شدیم، دستم هنوز هم در میان دست مادرم بود، مادرم به شدت فاصله ها را به سوی سینما  
پامیر که در غرب کوچه علی رضا خان تعمیری با قامت بلند ۱۴ منزله قد برافراشته بود؛ رسیدیم در کنار دیوار  
ی موازی با زیارت شاه دوشمشیره مرد ریش سفیدی نشسته و انگور می فروخت، انگورهای فروشی مرد در  
کارتن جابجا شده بود؛ اما در خوشه نبود مادرم قیمت انگور را بی و بقاله کرد، حیران شدم که چرا مادرم انگور  
درست نمیخرد که انگور دانه ایی را خرید می کند، از او پرسیدم در پاسخ گفت :

دخترم دلم برای این مرد بیچاره خون شد، شاید پول نداشت که این انگورها را میفروشد.

براستی مادرم همیشه از مردمان ضعیف و کودکان خرد سال سودا میخرد و این عادت همیشگی اش بود و هم  
برای فقرا همیشه پول میداد، خنک لب و رویم را سرخ کرده بود شمال منطقه سینما پامیر خیلی اذیتم کرد در  
موتری سوار شده به خانه برگشتیم .

آخرهای حوت بود ، انگار چند روز محدود به ماه حمل و آغاز مکاتب نمانده بود. مادر و پدرم هرروز برای  
اکمالات وسایل مکتب ما تلاش میکردند تا کمبود های ما را مرفوع نمایند، مصارف شان خیلی بلند میرفت؛ چون  
شش تن را باید از نگاه سامان و وسایل مکتب اکمال میکردند. کتابچه و قلم را که پدرم آورده بودم درون بکس  
گذاشتم؛ بوی بکس در مشام خوش خورد، بینی ام را نزدیکش برده چندین بار بو کشیدم خیلی امیدوار رفتن به  
مکتب بودم، سر خود می خندیدم ! بکسم را سخت در آغوشم میفشردم و به گرد خودم می چرخیدم، دامن گلدارم  
بگردم می چرخید و دنیایم را گلباران میکرد، همه جا گل بود، گل های سفید با زمین سرخ همه جا در نظرم سرخ  
و سفید مینمود و گاهی که بسوی آسمان نگاه میکردم آسمان نیز با من میچرخید ، چرخشی به امتداد یک آسمان آبی  
و شفاف ، در پهنای اطرافم یک آزادی در خوری را احساس میکردم. نسیم خوش نیز دراین راهگشا مرا همراهی  
میکرد و بیشمار از گونه هایم بوسه می ربود .

خنک انگشتانم را سرخ کرده و به ارتعاش آورده بود ، نوک بینی ام همچنان سرخ شده بود، مادرم مرا صدا زد؛ دوان - دوان رفتم خانه، مادرم لباس مکتب ام را که در جاتم کلان بود در زیر ماشین خورد کرده بود، از من خواست تا آنرا بپوشم. لباس را در جاتم کردم مقابل مادرم ایستادم، مادرم درز های پیراهنم را با ناخونهایش کش کرد، خندیده گفتم :

مادر جان این را در زیر اتو لشم کن، مادرم از بازویم گرفته مرا به آهستگی دور داد، پتی شانه هایم را نیز به جایش نشانده سپس گفت : بکشش حالا خوب شده در جانت هم نمود می دهد؛ پیراهن را دوباره به مادرم داده چادر مکتب ام را به سرم کرده مقابل آئینه ایستادم ، دیگر به یاد کسانیکه به مکتب میرفتند حسرت نمیخوردم... زیرا چند روز پس من هم مکتب میرفتم .

روزها به حجم انتظار من و به کندی سپری میشد، روز ها میرفت تا سال نو را بیاورد. نوروز را روزی را که من از تمامی میلاد ها بیشتر دوست داشتم؛ آن روز فرا رسید یک روز قبل از مادرم صندلی را برداشت هر چند خاطرات زمستان هم برایم خیلی زیبا و فراموش ناشدنی است زیرا در شبهای جمعه زمستان ما نوبت داشتیم یک شب کاکا هایم همراه با پدرکلانم به خانه ما مهمان می بودند؛ یک شب همه ما به خانه کاکا ها و پدر کلان ام میرفتیم لاندی پلو بود، میوه خشک و تازه بود هارمونی و تبله بود و یک کاکایم که خدا مغفرتش کند، با جمعی شهدا در جنگهای داخلی شهید شد؛ نقاب به رویش می بست و تا نیمه های شب خنده بود و ساعت تیری، خیلی خوش میگذشت؛ صمیمیت ها خیلی زیاد بود هر موضوع میان اقارب با مشوره حل و فصل میشد، میلاد های نو روز عیدین و دیگر حلولهای با میمنت و بی میمنت ما همان یک شکل را داشت.

**روز نوروز**

ادامه دارد...

-----  
( ۱ ) این عنوان از استقلال است.